

# فصل سوم : کات



اعترافات تکان دهنده یک بازاریاب عزب اوغلی  
«بیست و نه سال تنهایی»

نویسنده : محمد مهدی عزیزمحمدی

 Azizmohammadii

 CONTENTII  
[www.contentii.ir](http://www.contentii.ir)

من حبس شده بودم. حبسی خودخواسته، نمیدونستم باید چکار کنم؟ قاعدتا نمیشد تا ابد توی زیرزمین بمونم. باید از زیر زمین بیرون میومدم، ولی نمی‌دونستم چکار کنم تا بتونم از ختنه کردن فرار کنم. خیلی خوب یادمه وقتی محسن دایی رو ختنه کردن، مثل ببری که در بند شده باشه، غمگین و افسرده و مریض شد. گریه‌ها و نعره‌های محسن از جلوی چشمم کنار نمیره. از اون بدتر، دامن گل گلی که به تنش کرده بودن و همه بهش می‌خندیدن. چیزهایی در زندگی یک پسر هست که فقط یه پسر می‌فهمه. ختنه کردن جزو همون چیزهاست. وقت تنگ بود و فرصت کم. در اون لحظه‌ی خاص نمی‌دونستم دقیقا ختنه چیه؟ اما می‌دونستم که خیلی درد و تحقیر به همراه داره. توی تاریکی زیرزمین قدم می‌زدم و فکر می‌کردم. چیزی به فکرم نرسید. اطرافم، تنها کسایی که تجربه این اتفاق رو داشتن، محسن دایی بود و داوود پسر عمه ثریا. داوود هم سن محسن دایی بود و برای من کهن‌الگوی شجاعت و رشادت و تخصص بازی به حساب میومد. در مورد پرونده ختنه، باید خودمو به داوود عمه می‌رسوندم. فقط این شیر پیر بیشه می‌تونست درست راهنماییم کنه و بگه چجوری از این مهلکه در برم. داوود عمه همون کسی بود که یک هفته خونریزی داشت و درد کشید، اما خم به ابرو نیاورد و ننگ دامن پوشیدن رو قبول نکرد و از همون اول با شلوار جین استرچ بین جمعیت ظاهر شد. به همین خاطر، تن به یک تصمیم دیپلماتیک دادم و از زیرزمین بیرون اومدم. رفتم بالا و سلام دادم و خیلی آروم خزیدم کنار عمه ثریا.

عمه ثریا به نوعی حافظ منافع من در خونه‌امون و در مقابل مادرم بود و همیشه میشد از این سپر حمایتی در برابر تصمیمات و تنبیهات مادرم استفاده کرد. با ورود من، بحث آقای رفیعی، همهمه وار تموم شد. عمه ثریا همین‌جوری که منو توی بغلش گرفته بود و نوازشم می‌کرد و قربون صدقه ام می‌رفت، گفت: «عزیز عمه‌اش دیگه واسه خودش مردی شده... آقا شده ماشالله»

مادرم حرفای عمه‌ام رو تایید کرد و گفت: «آره عمه خانومش، دیگه باید زودتر بزرگ شه تا براش زن بگیریم» پر واضح بود که مادرم داره نقش بازی می‌کنه. تاریخ جهان، قبل و بعد از این اتفاق به خودش توافقی بین عمه ثریا و مادرم ندیده بود و تا ابد هم نخواهد دید. بابام در همون حال ادامه داد و گفت: «مرد شدن که الکی نیست. رسم و رسوم داره. آقا محمد باید آدابشو به جا بیاره.» عمه ثریا پی حرف بابامو گرفت و گفت: «میااااره... معلومه که میاره. خیلی پسر خوب و حرف گوش کنیه. جیگر عمه‌اشه.» من حس بره‌ای رو داشتم که بین گله‌گرها گیر افتاده. باید یه فکر درست و حسابی می‌کردم. مثل گربه تو بغلم عمم خودمو جدا دادم و گفتم: «می‌خوام شب برم خونه عمه» مادرم مخالفت اساطیری خودش رو اعلام کرد، اما عمه ثریا با استفاده از هیبت و شکوه عقاب‌وارش مادرمو راضی کرد. چند ساعت بعد، من خونه عمه ثریا و در کنار بزرگ‌مرد اسطوره‌ای اون‌روزهای زندگیم، یعنی داوود بودم. گفت و گوی من و داوود در حالت عجیبی شروع شد. بدین صورت که من پایین روی پشتی قرمز رنگی نشسته بودم و داوود با پاهاش، برعکس از لوستر اتاق آویزون شده بود و دست به سینه به حرفای من گوش می‌کرد. اونموقع هنوز درک درستی از اختلال ADHD یا همون بیش‌فعالی وجود نداشت و گرچه داوود جزو دارو لازم‌ترین افراد اون روزها به حساب میومد. داوود در همون حالت وارونه ازم دلیل استیصالم رو پرسید. منم براش ماجرای آقای رفیعی رو گفتم. داوود به من نگاه کرد و گفت: «اصلا می‌دونی ختنه چیه؟» من سری به نشانه بی‌اطلاعی تکون دادم. داوود گفت: «یعنی شولتو می‌برن.» عرق سردی کردم و ته دلم خالی شد. پرسیدم: «چقدر؟» گفت: «هرچه‌قدر که بتونن.» بعد از لوستر خودش رو پرت کرد

روی پشتی‌های قرمز اتاق و از جاش بلند شد و اومد مقابلم ایستاد و گفت: «نذار ببرن.» گفتم: «اگه ببرن چی میشه؟» نگاه سردی بهم کرد و گفت: «از بچه‌های توی کوچه شنیدم که اگه شول نداشته باشی، بچه دار نمشی. پس دیگه بهت زخم نمیدن. نذار ببرن.» نگاه بغض آلودی بهش کردم و گفتم: «یعنی مال تو رو نبریدن؟» مقتدرانه ابرویی بالا انداخت و گفت: «نذاشتم دست بهش بزنی» گفتم: «چجوری؟» کله ملقی توی اتاق زد و گفت: «بهت یاد می‌دم. باید خودتو بسپری دست من.» از جام بلند شدم و گفتم: «هر کاری بگی می‌کنم.» داوود هم‌چنان که کله ملق می‌زد گفت: «لازم نیست کاری کنی. تو پسر داییمی. باید کمکت کنم. فقط یه کار کوچیکی برام بکن.» گفتم: «چی؟» گفت: توی اون سری که اومدم خونتون و دایی بردمون حموم، یه قالب صابون لوکس دیدم. اونو برای من بیار» صابون لوکس اونموقع‌ها خیلی صابون با کلاسی بود. عکس یه خانم خوشگل‌م روش بود که باعث میشد لوکس، در عهد خودش میوه ممنوعه خانواده‌ها باشه. معمولا هم دهک بالای جامعه ازش استفاده می‌کردن. ما جزو دهک بالا که نبودیم هیچ، توی دهک پایین خیلی عرض اندامی نمی‌کردیم، لذا نمی‌دونم چجوری اون صابون به خونه ما رسیده بود. با همه تفاسیر، قبول کردم. شب با داوود کنار هم خوابیدیم و داوود استراتژی خودش رو توضیح داد. جان کلام این بود که باید تا روز موعود، حسابی قوی بشی و زورت زیاد بشه، تا جلوی آقای رفیعی رو بگیری و فرار کنی. داوود گفت: «یه بار که فرار کنی، همه بیخیالت میشن.» قرار شد از فردا، غروبا بعد از مدرسه داوود بیاد سراغ من، تا به زمین خاکی کنار خونمون بریم و تمرین کنیم. اولین جلسه دوره فردا بود. صبح که داوود به مدرسه رفت من برگشتم خونه و با هزار ترفند و دوز و کلک، صابون لوکس رو از داخل حموم برداشتم و لای کیسه نایلون گذاشتم و منتظر شدم تا داوود برگرده. غروب، حدودای ساعت ۶ سر و کله داوود پیدا شد. باهم به زمین خاکی کنار خونه رفتیم. صابون رو تحویل دادم و تمرینات رو شروع کردیم. تمرینات داوود خیلی طبقه بندی شده و فنی بود. برای هر مرحله تمرینات خاصی وجود داشت. این برنامه به سه مرحله پیش از رفیعی، رفیعی و پس از رفیعی تفکیک می‌شد. ماده‌ی مشترک بین هر سه مرحله، دویدن بود. داوود یه سوت توی دهانش گذاشته بود و به محض اینکه می‌دمید من باید می‌دویدم. برای تحریک من مدام فریاد می‌زد: «فک کن رفیعی چاقو به دست پشت سرته. به زن گرفتن فکر کن.» چند روزی روی دویدن تمرکز کردیم چون داوود می‌گفت: «دو مادر همه فرارهاست.» روز چهارم یا پنجم وارد مرحله رفیعی شدیم. داوود گفت: «اگر به هر دلیل نتونستی از دویدن نتیجه بگیری و وارد آرایشگاه رفیعی شدی، این مرحله می‌تونه کمکت کنه.» چند ساعت کامل با اجرای سفالی توی زمین، جلو بازو زدیم. هر بار ۳ ست ۲۰ تایی. داوود اعتقاد داشت اینکار باعث میشه وقتی رفیعی قصد داره تو رو روی پاش بخوابونه با قدرت تمام دستاش رو باز کنی و با اتکا به مادر همه رشته‌ها یعنی دویدن، از مهلکه فرار کنی. چند روز هم به همین منوال قدرتی کار کردیم و وارد مرحله پس از رفیعی شدیم. این مرحله کاملا تئوری بود و هیچ فرآیند عملیاتی نداشت. کلیات مرحله پس از رفیعی این بود: "بمیر اما نذار دامن پات کنن". داوود سرشو به سر من چسبوند و گفت: «اگه دامن پات کنن دیگه مرد حساب نمیشی.» بهش گفتم: «پس محسن دایی الان مرد نیست؟» داوود سری به نشانه تاسف تکون داد و گفت: «روی محسن خیلی حساب می‌کردم. اما دیگه نیست. واسه همینم تولدم دعوتش نکردم. دامن نپوش فقط.» شب که به خونه برگشتم سکوت رعب آوری فضا رو پر کرده بود. تقریبا می‌تونستم حس کنم که زمان به مسلخ رفتنم نزدیکه. از کنار باغچه رد شدم و رفتم توی راهرو و متوجه یک جفت کفش آشنای زنانه شدم. در زندگی چیزهای بی‌ربط زیادی وجود داره که با چیزهای بی‌ربط تر بهم مرتبط میشن. مثل ختنه کردن

من و کفش‌های راحله. عملاً هیچ ارتباط معنایی باهم ندارند. اما یک واسطه می‌تونه اونارو بهم مرتبط کنه و اون واسطه صدای مادرم بود که داشت می‌گفت: «آقای مجیدی به اتفاق خانواده، آقای محرابی به اتفاق بانو» احتمالاً متوجه منظورم شدید. راحله خوش‌خط‌ترین فرد در تمام فامیل بود و معمولاً برای پشت‌نویسی اون پاکت‌های دعوتِ آبرو بر فراخوانده می‌شد. داشتم آماده می‌شدم که وارد مرحله پیش از رفیعی بشم و با تمام توان فرار کنم که دیدم پدرم در حیاط رو باز کرد و همراه عمو منصور وارد شد. اونم با چند جعبه شیرینی و میوه. مادرم رو صدا زد که بیاد کمک کنه. مرحله پیش از رفیعی تقریباً کنسل شده بود و هیچ امیدی به فرار نبود. مادرم در حال رو باز کرد و وارد راهرو شد. پست سر مادرم زندایی و محسن ایستاده بودن. محسن تا منو دید، با انگشتای دست راستش یه قیچی درست کرد و بند بالای انگشت اشاره دست چپش رو لای تیغه قیچی گذاشت و تیغه‌های قیچی رو روی هم فشار داد و خیلی سمبلیک بهم فهموند که قرار بریده بشه. کلمات از تفهیم چنین مفهوم دقیقی قاصر بودن. نفهمیدم اون شب چجوری صبح شد. چند بار فکر فرار به سرم زد، ولی هر بار با شنیدن خر و پف‌های وحشتناک عمو منصور که جلوی در خوابیده بود، تصمیمم تغییر کرد. فردا صبح بابام از خواب بیدارم کرد و بهم گفت: «شب، عروسی دعوتیم و باید بریم پیش آقای رفیعی تا موهاتو خوشگل کنه.» در زندگی همه‌ی آدم‌ها لحظاتی هست که می‌دونی دارن بهت دروغ میگن، اما انگیزه‌ای برای اثبات و البته جنگیدن نداری. راستش منم از اون دسته بچه‌های آغوره‌گیر و نق‌نقو نبودم و بیشتر دنبال پیدا کردن راه‌های منطقی و اصولی بودم تا گریه کردن. لذا قطره‌ای اشک نریختم و راهی شدم. جلوی در عمو منصور با پژو ۵۰۴ سبز رنگش ایستاده بود. منو سوار ماشین کردن و به سمت آرایشگاه حرکت کردیم. آقای رفیعی آرایشگاه عجیبی داشت. توی تمام قفسه‌هاش پر از مار بود. مارایی که توی شیشه‌الکل نگهداری می‌شدن. مارهایی که منته من نتونسته بودن از سرنوشت تیز و بُرانشون فرار کنن. آقای رفیعی اول یه تخته روی صندلی گذاشت و منو روی اون نشوند و مشغول کوتاه کردن شد. حین زدن موهام دچار لختی و سستی و یاس فلسفی شده بودم که یک دفعه اون جمله داوود از ذهنم رد شد و مثل پتک توی سرم خورد؛ " نذار بپرن... دیگه بهت زن نمیدن "

زن... من زن می‌خواستم. هیچی رو بیشتر از زن توی زندگیم نمی‌خواستم. آقای رفیعی به سمت کشور رفت تا تیغ بیاره و گردن منو اصلاح کنه. اما من تا تیغو دیدم، همونجوری با سر نیمه کوتاه و روپوش آرایشگری و با تمام توان از آرایشگاه زدم بیرون و فرار کردم. بابام و عمو منصورم دنبال دوییدن. تمرینات فشرده‌ام با داوود به کارم اومد و تونستم با مانورهای میدانی و حرکات زیگ‌زاگی، خودمو از چنگشون فراری بدم. وقتی که از امنیت فرارم مطمئن شدم، داخل یکی از کوچه‌ها، روی پله‌ی خونه‌ی بزرگی نشستم و نفسی چاق کردم. روپوش آرایشگاه رو از تنم درآوردم و باهاس عرقا و خرده موهای روی سرمو پاک کردم. نمی‌دونستم باید کجا برم و چکار کنم؟ نمی‌دونستم باید به کی پناه ببرم؟ مطمئن بودم که تقریباً همه‌ی کساییکه میشناسم، در تیم موافقین با ختنه من هستن. بارش بی امان فکرها یه لحظه راحتتم نمی‌داشت تا اینکه یه صدای آشنا، منو به خودم برگردوند. صدا، صدای داداش پیمان بود. داداش پیمان پسر مدینه خانم، خانم جلسه‌ای محلمون بود. اونموقع که من پنج شش ساله بودم، پیمان دانشجو بود. بعداً حتما در مورد پیمان و سرنوشت عجیب و غم‌انگیزش براتون حرف خواهم زد. پیمان با دوتا نون سنگک توی دستش، بالای سرم ظاهر شد و با لبخند همیشگی و آرامش بخشش گفت: «چطوری مملی؟ اینجا چکار می‌کنی؟ موهات چرا اینجوریه؟» گفتم: «داداش پیمان، می‌خوان شوشولمو بپرن. از دستشون در رفتم.» پیمان زد زیر خنده و بغلم روی پله نشست. یه

تیکه نون بهم داد و گفت: «حتما مرد شدی که می‌خوان ببرنش. وقتی کسی مرد میشه، شوشولشو می‌برن.» گفتم: «یعنی چی؟ پس چرا داوود می‌گفت اگه ببرن نمی‌تونن زن بگیرن؟» پیمان خنده‌ای کرد و گفت: «تو منو بیشتر قبول داری یا داوود؟» گفتم: «تو رو» گفت: «آی باریکلا... بین پسر بچه‌ها وقتی مرد میشن، اونجاشونو می‌برن، واسشون جشنم می‌گیرن که بگن پسر ما مرد شده و دیگه می‌تونه زن بگیره. اگه جشن نگیرن، بقیه از کجا بفهمن تو مرد شدی؟» با بهت نگاهش کردم و گفتم: «پس چرا مته دخترا دامن باید پات می‌کنن؟» پیمان گفت: «آهااان... سوال خیلی خوبی کردی. دامن می‌پوشی که اگه کسی خواست ببینه مرد شدی یا نه، تو راحت بتونی بهش نشون بدی. با شلوار سخته دیگه... نیست؟» گفتم: «داداش پیمان داری گولم می‌زنی» پیمان دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: «الان بیا بریم تو مرد شو، بعد خودت امتحانش کن»

پیمان منو به سمت خونمون برد و به دست عمو منصور که با اخم جلوی در وایساده بود داد و گفت: «آقا محمد آماده است که مرد بشه. عمو نگاه تلخی به من کرد و گفت: «مرد باید مرد باشه. مردی که مرد نباشه، مرد نیست» بعدها یه بار دیگه یه جمله با همین فرم محتوایی رو توی دانشگاه دیدم. بگذریم که من نه اونموقع معنی حرف عمو منصور رو فهمیدم نه بعدها توی دانشگاه. عمو منصور بعد بابام رو صدا زد و من به مسلخ برگشتم. موهام که کوتاه شد، آقای رفیعی دستکشاشو دستش کرد و دکمه‌های روپوش سفیدش رو بست و منو روی پاهای گذاشت. یه دستش تیغ بود و دست دیگه‌اش سوزن و نخ. دیگه فکر تمرینات مرحله دوم داوودم نکردم. خودمو رها کردم و بعد از خون و اشک و درد فراوان، مرد شدم. بابام و عمو منصور دامن رو پام کردن و نشوندم توی ماشین. وقتی برگشتیم به خونه، دیدم تموم در و دیوار رو چراغ و گل زدن. مردا توی حیاط نشسته بودن و زنا توی خونه داشتن می‌رقصیدن. تا منو دیدن همه دست زدن و جیغ کشیدن. دامنی که پام بود، مال لیلا، دختر عمو منصورم که داشت وسط حیاط عربده می‌کشید و گریه می‌کرد و می‌گفت: «دامن منو بده. دامنمو می‌خوام» داوود رو که از دور دیدم، دلم ریخت. یه دستی از نرده‌های بالکن آویزون شده بود و خیار گاز می‌زد. تا منو دید، سری به نشونه تاسف تکون داد. یکم اونورتر، محسن دایی رو با کیف مخصوص دکتر بازیش دیدم و این صحنه گواه بر این مدعا بود که به دنبال یک صید نقد گذری می‌گرده. عمو منصور، از بین جمعیت، منو به دست زن عمو در بخش زنونه رسوند. لزوم رفتم به مجلس زنانه، با اون وضعیت اسفبار رو تا همین لحظه از عمرم درک نکردم. هنوز رقصیدن دخترای فامیل با آهنگ "یه روزی تنگ غروب آسمون، میرم از شهر توی ای نامهربون" اندی، از یادم نرفته و هم‌چنان برام سواله که با کدوم انگیزه او دل هم می‌رقصیدن؟ البته برای من بد نشد. در یک عمل انقلابی، برای امتحان کردن حرف پیمان، دامنمو زدم بالا و رفتم وسط، صدای جیغ و خنده خانما بلند شد. توی دلم گفتم: «مررررسی داداش پیمان» از اونجاییکه فکر کردم خوششون اومده، باز تکرار کردم. کار به جایی رسید که خانم جان، مادر بزرگم گوشمو کشید و بردم کنار و گفت: عیب... هیچکی نباس اونجای آدمو ببینه. این حجم از تناقض در حرف‌های آدمای مختلف داشت دیوونم می‌کرد. به خانم جان اخمی کردم و گفتم: «مال خودمه. می‌خوام همه ببینن» به همین طریق، از مجلس زنانه بیرون انداخته شدم و زن عمو مجددا منو به بازار راکد و خنثی مردانه در حیاط فرستاد. مجلسی منفعل، بی بخار و بدون هیچ عرضه و تقاضای خاصی که متفات‌ترین اتفاقش، داوود آویزون از نرده‌های بالکن بود.

شب، وقتی مهمونای فرعی رفتن، بابام از کبابی برای فامیلای نزدیک، کباب خرید. بیست نفری سر سفره بودیم. همه مشغول کباب خوردن بودن که من رو کردم به عمو منصور و گفتم: «عمو شوشولتو نشون میدی ببینم مال کدومون قشنگ‌تره؟» این جمله مثل خمپاره‌ای که وسط سفره خورده باشه، جمع رو متشنج کرد. آقاجون، غذا پرید تو گلوش، مادرم پاشد رفت تو آشپزخونه، بابام دوپایی رفت وسط سفره تا دوغ بریزه. خانم جان ذکر می‌گفت و به تمام ائمه توسط کرده بود. یه حسی بهم می‌گفت حرف خوبی نزد. لذا در جهت اصلاحش رو به آقاجون کردم و گفتم: «آقاجون خوب شما نشون بده.» آقا جون لقمه غذا رو کوبیده توی بشقاب و گفت: «الله اکبیبیبیر...الله اکبیبیبیر... از دست تو. مال تو از همه خوشگل‌تره بابا. صلوات بفرستید» همه صلوات فرستادن. بعد از اینکه صلوات فرستادن، لیلا با همون لحن نرنر و لوس اعصاب خوردکنش به زن عموم گفت: «مامان من دامنو می‌خوام. دامنم شوشولی شد.» منم که دیگه از دستش خیلی عصبی شده بودم و غرورم مدام داشت خدشه‌دار میشد، همونجا دامن رو از پام درآوردم و پرت کردم طرفش، اما باد افتاد داخلش و صاف نشست روی دیس کبابا. همه شروع کردن به سر و صدا کردن. منم وسط جیغ و داد حاضرین از صحنه فرار کردم. مادرم دمپایی رو فرشی‌هاشو با در نظر گرفتن محدوده‌ی کمر به بالا به سمتم پرتاب کرد. متاسفانه، استیصال ناشی از ختنه شدن، روی کاراییم تاثیر گذاشته بود و نتونستم انعطاف همیشگیم رو داشته باشم. به همین خاطر هر دو دمپایی با موفقیت بهم اصابت کرد و جهت حرکتم رو منحرف کرد و خوردم توی چارچوب در. تا اومدم خودم رو سر و سامون بدم، مادرم بهم رسید و کشون کشون بردم به سمت اتاق خواب. همونجوری که فحش می‌داد، از توی کشوی لباساش یکی از دامناشو بیرون آورد و تنم کرد. پایینشو با قیچی زود درآورد و کمرشو با سنجاق اندازه‌ام کرد. هیبت کریه‌ی پیدا کرده بودم، اما همینکه از دست غرغرای اون موجود تفلن و نجسب یعنی لیلای عمو راحت شده بودم، برام کافی بود. التهابات درونی که فروکش کرد. فامیلای پدری و مادری، یکی یکی خداحافظی کردن و رفتن. بابام شب منو پیش خودش خوابوند و از حکمت و فلسفه‌ی ختنه کردن و دستورات اسلامی، پزشکی و بهداشتی این امر سوزناک گفت. البته این حکمت و فلسفه در طول زمان برای من ابتدا کمرنگ و سپس بی‌رنگ شد و کلا معنانش رو از دست داد. اما اونشب فهمیدم که خیلی قدم بزرگی در راستای مرد شدن برداشتم. آخرین جمله پدرم، قبل از اینکه خوابش ببره دقیقا درباره همین مساله بود: "حالا دیگه مرد شدی و همه ازت توقع دارن مته مردا رفتار کنی" این جمله رو گفت و خوابش برد. من توی آغوشش به "مرد بودن" فکر کردم. بچه‌های خیلی کمی هستن که به واژه‌ها نگاه عمیقی دارن. لاقلا در اون سال‌های اوایل دهه هفتاد که من کودک بودم اینطور بود. اما من همیشه به دنبال معنی دقیق واژه‌ها می‌گشتم. منظور از مرد شدن دقیقا چی بود؟ این سوال شاید از نگاه جامعه، سوال مهمی نباشه، اما تا مدت‌ها ذهن من رو درگیر کرد و باعث شد قبل از اینکه برای ازدواج تصمیم جدیدی بگیرم، دنبال جوابش باشم. گرچه که در تمام سال‌های کودکیم نتونستم جواب درستی براش پیدا کنم. دلیلشم احتمالا محدود بودن زبان فارسی و نبودن فرهنگ یکپارچه جمعی در اون سال‌ها و حتی همین الانه. مطمئنم شما هم که الان مشغول خوندن این نوشته هستید، مثل خود من هنوز معنای دقیق و البته مشترکی برای خیلی از عبارات ندارید.

یکیشم همین مرد شدن... آخرین فصل کودکی من، مربوط به همین واژه است؛

### «مرد شدن»